

مارکسیسم و آگاهی طبقاتی

فرخی

ضرورت طرح مسئله

با نگاهی گذرا به مباحث و مجادلات لاقفل دو قرن اخیر، حداقل در بین گروه‌های سوسیالیستی بسادگی هویداست که این مبحث جایگاه عظیمی را چه مستقیم و چه غیرمستقیم بخود تعلق داده و همچنان میدهد. چه قبل از مارکس، چه در زمان او و چه بعد از او نحوه پاسخگویی به مسئله آگاهی در کل و آگاهی طبقاتی بطور خاص از جمله مسائل پایه ای بوده است که تعیین کننده سمتگیری های اساسی دیگر هم میشده، مثلاً رابطه حزب و طبقه و غیره. و یا مثلاً نگاهی به سایتهای اینترنتی فارسی بیاندازید، خواهید دید که بسیاری از مجادلات اینها نیز حول همین محور میچرخند، فعلاً به این مسئله نمیپردازیم که این خود بستگی به ماهیت طبقاتی اینان دارد.

آگاهی طبقاتی به چه معناست؟

ابتدائاً تذکر این نکته را ضروری میدانم که خود نفس بکار بردن آگاهی طبقاتی دارای نواقصی است که به بدفهمی بکارگیری مارکسیستی آن دامن میزند و من پیشنهاد میکنم که خواننده این سطور از آگاهی طبقاتی، آگاهی به منافع طبقاتی و یا آگاهی به نقش تاریخی - طبقاتی را (لااقل تا آنجا که به پرولتاریا مربوط میشود) مد نظر داشته باشد که از نظر من معنای مارکسی این موضوع را خیلی بهتر می‌رسانند. اما بدلیل جا افتادن آگاهی طبقاتی به همین شکلش در آثار سوسیالیستی من نیز بناچار از آن استفاده میکنم، تا جای شکی برای کسی باقی نگذارد که در این مقاله از چه چیز بحث شده. امیدوارم با همین تذکر در ذهن خواننده تیزبین ایجاد لاقفل علامت سنوالی شده باشد.

آگاهی و تفکر و رابطه شان با مادیت، تقدم و تأخر این یا آن، ذهنیت و عینیت بطور عام موضوع بحث و مجادله فیلسوفان در دوره‌های مختلف و زمینه ساز تقسیم آنها به اردوهای گوناگون فکری بوده است. از منظر مارکسیسم برخورد به این شکل عام قضیه در کتابهای فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان و آنتی دیورینگ انگلس و ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم لنین بطور مفصل شده است. البته من به این نکته واقفم که کسانی ایراداتی به این کتابها گرفته اند و سعی کرده اند که پایه ادراکی در این کتابها را متفاوت از مارکس نشان دهند، البته این ایرادات و خرده گیریها در همان سطح نادلشان نیز به شعارهای بی معنا و افاضات روشنفکرمانه بیشتر شبیه است تا نقد اساسی. اولاً اینکه کتاب لنین بر پایه دریافت او از درک انگلس از این قضیه بنا شده است. ثانیاً اینکه کتاب آنتی دیورینگ انگلس هم تماماً برای مارکس خوانده شده و حتی او خود بخشی از آنرا نوشته است (۱). ثانیاً اینکه کتاب فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان را انگلس با توجه به و با مرور ایدئولوژی آلمانی برشته تحریر در آورده است (۲). فکر میکنم همین مختصر در جواب این دسته افراد کافی باشد.

جزء اول قضیه یعنی آگاهی چیست؟ مارکس و انگلس می گویند: رابطه من با پیرامونم آگاهی من است (۳) و یا همانجا میگویند:

آگاهی هرگز نمیتواند چیزی جز هستی آگاه باشد و هستی انسانها جریان زندگی واقعی آنهاست (۴).

از اینجا چند نکته اساسی و کلیدی را میتوان استخراج کرد. نخست اینکه این شیوه درک مسئله یک درک ماتریالیستی از قضیه است. همانگونه که لنین در ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، بخش دو جزء دوم میگوید:

تنوری ماتریالیستی، راجع به بازتاب شیء در فکر، در اینجا بطور واضحی بیان شده است: چیزها خارج از ما موجودند و ادراکات حسی و تصورات ما بازتابهایی از آنهاست.

دوم اینکه در این شیوه برخورد، تمام اشیاء، روابط و پدیده ها در حرکت و تأثیرمتقابلند، در تولد و زوالند. بهمین منظور آگاهی نیزنه یک جمودیت بلکه یک رابطه است. نه هر نوع رابطه ای، بلکه یک رابطه اجتماعیست. باز در ایدئولوژی آلمانی میخوانیم:

بنابراین آگاهی از همان آغاز یک محصول اجتماعی است و تا آنجاکه اصولاً انسان وجود داشته باشد اینطور خواهد ماند. طبعاً در ابتدا آگاهی صرفاً آگاهی مربوط به محیط حسی بلاواسطه و آگاهی از ارتباط محدود با سایر اشخاص و اشیاء خارج از فردی است که دارد خودآگاه میشود. (۵)

البته این شکل عام از آگاهی هرچند در مورد جوامع طبقاتی موضوعیت چندانی ندارد، اما یک شکل کاملاً انتزاعی از مقوله آگاهی هم نمی باشد، همانطور که از مفهوم نقل و قول اخیرهم نمایان است. و مضافاً اینکه انسانهای اولیه فقط می توانستند اینچنین آگاهی گله ای و یا غریزی را کسب کنند. و آگاهی انسانها همراه با توسعه زندگی مادیشان گسترش می یابد:

آگاهی ابتدایی انسان اولیه بعنوان آگاهی گله ای و غریزه آگاه. آگاهی انسان در جریان توسعه واقعی تاریخ توسعه می یابد (۶).

نکات اساسی دیگری را در این رابطه باید متذکر شد، قبل از اینکه به شق دوم مسئله بپردازیم. این نکات را با طرح چند سوال آغاز میکنیم. آیا آگاهی مطلق میتواند وجود داشته باشد؟ و اینکه رابطه آگاهی با اثره چگونه است؟ جواب به این سئوالات برای ادامه بحث بسیار حیاتی است و خواننده متن در ادامه خواهد دید که چرا. در جواب به سوال اول باید بدون مکث گفت که خیر. هیچ آگاهی مطلق نیست و نمیتواند باشد. چرا که اگر چنین میبود یعنی اگر ما به آگاهی مطلق دست مییافتیم، دیگر حساب علم پاک شده میبود و از آن لحظه به بعد علم نیز به صف عظیم بیکاران میپیوست.

مارکس و انگلس می گویند: اما حتی از همان ابتدا نیز این آگاهی، آگاهی محض نیست. ذهن از همان آغاز به این مصیبت مبتلا است که بار ماده را بر خود داشته باشد (۷).

و یا مثلاً انگلس میگوید: در آن صورت توقع حل نهایی مسائل و حقایق ابدی برای ما هرگونه معنایی را به یکباره برای همیشه از دست میدهد و ما هرگز فراموش نمیکنیم که کلیه اطلاعات مکتسبه ما ضرورتاً محدود و مشروط بدان کیفیاتی است که ما ضمن آن این اطلاعات را کسب میکنیم (۸).

قرنها از عمر انسانها گذشت تا اینکه انسان به این حقیقت دستیافت که ماده متشکل از مولکولهاست، و این مولکولها تشکیل شده از اتمهایی که دارای هسته و الکترونهای اطرافشان هستند. سوال اینجاست که آیا این مولکولها و اتمها همیشه ما را احاطه نکرده بودند؟ آیا اگر انسان به واقعیت آنها واقف نمی شد آیا آنها نیز از هستی خود ساقط میشدند؟ مسلماً! اینکه هر عقل سلیمی امروز به سوال اول جواب مثبت و به دومی جواب منفی میدهد. از اینجا میتوان این نتیجه منطقی را گرفت که تمامی حقیقت در شی، پدیده، فرآیند و هستی احاطه کننده انسانها نهفته است. تنها این اطلاعات مکتسبه ماست که مهر محدودیت را بر خود دارد، تماماً و تماماً و تاریخاً مشروط است به اوضاع و احوالی که ما ضمن آن این اطلاعات را کشف میکنیم و اطلاعاتی که از پیشینیانمان به ارث میبریم (نگاه کنید به جمله بالا از انگلس). این است رابطه آگاهی با اثره یا هستی واقعا موجود.

البته این را اولاً نباید با نسبیتگرایی اشتباه گرفت و ثانیاً باید در شکل دیالکتیکی آن درکش کرد. چه هم آن جهان واقعی احاطه کننده و چه این آگاهی را باید در تغییر و تکامل ابدی و تأثیر و تبادل همیشگی فهمید. و برای اینکه جوابی نیز به آنهاست که لنین را متهم به درک مکانیکی از ماتریالیسم میکنند داده باشیم، جمع بندی این موارد آخری را با نقل و قولی از او در کتاب امپریوریسم بخش دوم، جزء پنجم صفحه آخر میآوریم که میگوید:

ماتریالیسم مارکس و انگلس بدون شک محتوی نوعی نسبیتگرایی است، اما خودش را بدان محدود نمیکند. بدین معنی که آنها نسبی بودن دانش ما را برسمیت میشناسند، با اینحال نه بدان طریق که واقعیت عینی را تکذیب کنند بلکه بدان معنی که به مشروط بودن تاریخی نزدیک شدن حدود دانش ما به این واقعیت عینی واقفند. و یا در ادامه در همان صفحه میگوید:

اگر دنیا ماتریالی در حرکت و تکامل ابدی (همانگونه که مارکسیستها معتقدند) است که در آگاهی همچنان تکامل یابنده بازتاب میشود، پس آن <حالت ثبات کذایی> کجاست؟ مسئله اصولاً بر سر ذاتی تغییر ناپذیر در اشیاء یا آگاهی تغییرناپذیر نیست، بلکه بر سر مطابقت بین آگاهی که طبیعت را بازتاب میکند و طبیعتی که آگاهی آنرا بازتاباند است.

حال بعنوان نقطه گذاری در بحث از قسمت اول به قسمت دوم سوال دیگری را مطرح میکنیم. آیا هر جا که صحبت از آگاهی به میان بوده (البته منظور در مارکسیسم است) منظور آگاهی صحیح و واقعی است یا آگاهی میتواند غلط و غیر واقعی هم باشد؟

شاید در حله اول این سوال خیلی ابتدایی بنظر برسد، ولی مطمئن باشید که بسیاری پیدا میشوند که لااقل وقتی کنه مطلب آنها را در نظر آورید پاسخشان به این مسئله نمیتواند در قسمت نخست سوال نهفته نباشد. در هر شکل پاسخ مارکسیسم این است که آگاهی میتواند صحیح یا غلط باشد یعنی درک انسانها از روابط پیرامونشان میتواند واقعی یا موهوم باشد. برای اثبات این قضیه میتوان هزاران مثال آورد، اما بطور کلی واضح است که انسانها برای رسیدن به درکی نسبتاً صحیح از هر قضیه ای در طول سالیان متوالی دچار اشتباه شده اند تا اینکه به این درک امروزی رسیده اند. البته خود همین اشتباهات نیز زانده روابط مادی انسانها بوده و خواهد بود، اما به این نکته بعداً خواهیم پرداخت. مارکس و انگلس میگویند:

.....بدیهی است که در همه این حالات افکار آنها بیان آگاه (واقعی یا موهوم) مناسبات و فعالیتهای واقعی آنها، مراد آنها، روشهای اجتماعی و سیاسی آنهاست (۹).

نتیجه اینکه انسانها میتوانند آگاهی موهوم و در منافات با واقعیت موجود و هستی اجتماعی خودشان داشته باشند. در همانجا میخوانیم:

نقطه عزیمت عبارت است از انسانهای فعال واقعی و نشان دادن تکامل واکنشها و بازتابهای ایدئولوژیک آنها بر اساس جریان واقعی زندگی آنان خواهد بود. اوهایمی که در مغز انسانها شکل میگیرد نیز بناگزیبر اشکال تصاعد یافته ای از جریان زندگی مادی آنان است. (۱۰)

اما همانطور که قبلاً هم ذکر شد ، همین اوهایم نیز برخواسته از همان جریان زندگی واقعی است. و این نیز بسته به مفروضات مادی میباشد.

مثالی بزنیم. قرنهای متوالی انسانها با بیماریهایی که باعث مرگ و میر آنها، تباهی و حتی از بین رفتن بسیاری از اجتماعات آنها بود، دست و پنجه نرم کردند. اینها واقعیاتی بشدت ملموس بودند. حتی تا حد زیادی طبقاتی نیز بودند. انسانها آنها را با گوشت و پوست خود لمس میکردند. اما در اکثر موارد تا همین قرون اخیر آگاهیهای موجود از این بیماریها آگاهیهای کاذب بود. هر چند بیماریها با تمام قوا خود را به انسانها نزدیک میکردند، آنها از ناچاری به موهومات، به انواع و اقسام خدایان ، جادو و جنبلها و غیره پناه میآوردند. این سطح از آگاهی در هر دوره ای از تاریخ بستگی به ملزومات مادی متعین همان دوران داشت. تا اینکه پیشرفت در شکل زندگی مادی، بخصوص صنعت، مفروضات لازمه را برای آگاهی به رابطه علت و معلولی این بیماریها مهیا کرد. مثلاً تا میکروسکپی بوجود نیامد تا بتوان با آن به وجود میکروارگانیسمها پی برده شود ، آگاهی به این سطح امروزی نمیتوانست برسد. میکروسکپی که خود نتیجه تکامل تاریخی زندگی انسانیت است.

خواننده تیز بین سنوال میکند، اینها درست اما واقعی بودن یا موهوم بودن یک سطح از آگاهی را چه چیز یا چه کس تعیین میکند؟ مارکسیسم جواب میدهد پراکتیک. مارکس در تزهائی در باره فونرباخ ، تز دوم میگوید: مسئله اینکه آیا تفکر انسانی دارای حقیقت ایزکتیف هست یا نه، بهیچوجه مسئله تنوریک نیست بلکه پراتیک است. انسانها باید در پراتیک حقیقی بودن یعنی واقعیت و توانایی وناسوتی بودن تفکر خود را اثبات کنند..... انگلس نیز درست همین نظر را در کتاب لودویک فونرباخ خود، همانجا که مثال معروف آلیزارین را آورده، در همین معنا میپروراند.

امیدوارم تا بدینجا توانسته باشم ذهن خواننده را نسبت به درک مارکسیستی از آگاهی بطور عام روشن کرده باشم. اما مسئله مهمترو اساسی تر فهم آگاهی طبقاتی است، هر چند برای درک این میبایستی به آگاهی بطور عام مسلط بود.

چرا آگاهی طبقاتی و در چه معنایی؟

مانیفست کمونیست به ما میاموزد که صرف نظر از کمونهای اولیه، تاریخ تمام جوامعی که تا بحال وجود داشته تاریخ مبارزه طبقاتی است. این یعنی اینکه در طول تمام این مقاطع تاریخی ، انسانهای تشکیل دهنده جامعه به طبقات، رسته ها و صنوف مختلف تقسیم شده اند. این طبقات اجتماعی بطور کلی تشکیل شده بوده اند از ستمگران و ستمکشان که دائماً در مبارزه ای آشتی ناپذیر بوده اند که گاهاً منجر به انقلابات عظیم میشده است. جامعه کنونی که ما در آن زندگی میکنیم از این قاعده مستثناء نیست، اما در همین وجه هم با جوامع تاریخی پیشین دارای تفاوتی است و آن اینکه در جوامع پیشین این اختلافات طبقاتی در این شکل کاملاً ساده شده امروزینش نبوده اند. بدین معنی که این جامعه کاپیتالیستی هرچه بیشتر به دو طبقه اصلی تشکیل دهنده یعنی بورژوازی و پرولتاریا تقسیم میگردد که مستقیماً در مقابل یکدیگر قرار گرفته اند و نتیجه تخصامات این دو طبقه نشاندهنده مسیر آتی جامعه خواهد بود. و لاقلاً در مورد تاریخ این دوران باید گفت که هر مبارزه ای سیاسی بناچار مبارزه ای طبقاتیست. از همینجا چرایی و اساسی بودن درک درست از آگاهی طبقاتی ناشی میشود.

به بخش اصلی بحث میپردازیم، آگاهی طبقاتی از منظر مارکسیستی به چه معناست؟

خواننده هوشیار در حین اینکه مطلب را دنبال میکند تمام نکات ارانه شده تابحال را باید مد نظر داشته باشد. تازه بعد از دوران مارکس و انگلس است که این جنبه امروزی مسئله، یعنی تعبیر متفاوت از آگاهی طبقاتی و ربط آن به سوسیالیسم علمی و از آنجا به نقش حزب ، بروز میکند. دو طیف کلی در دو قطب متضاد از این قضیه را میتوان تشخیص داد، البته مواضع بنیابینی هم یافت میشوند اما در همه حالات، کنة مطالب به این دو قطب برمیگردد. هدف از این مقاله هم نشان دادن این است که کدامیک از این دو قطب، در این مسئله وارثان واقعی سوسیالیسم علمی اند. برداشت اول برداشت لنینی از آن است ، که معتقد است که آگاهی کمونیستی از بیرون به طبقه کارگر منتقل میگردد. قطب مخالف معتقد است که آگاهی طبقه کارگر از درون مبارزات اونشآت میگردد و در نتیجه خودانگیخته است. نماینده برجسته این گروه روزا لوگزامبورگ است.

به سراغ مارکس و انگلس میرویم و یکی از جملاتشان در این مورد را استخراج میکنیم. در ایدئولوژی آلمانی آمده است:

انسانهایی که تولید مادی و مراوده مادیشان را توسعه میدهند، همراه با آن دنیای واقعی خود و نیز تفکر خود و محصولات این تفکر را تغییر میدهند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین میکند بلکه این زندگیست که آگاهی را تعیین میکند. (۱۱)

پایگزاران سوسیالیسم علمی این مفهوم را بارها و در متون مختلف استفاده کرده اند. (رجوع کنید به نقد اقتصاد سیاسی، مانیفست، فقر فلسفه، آنتی دیورینگ و غیره). مثلاً در نقد اقتصاد سیاسی آمده است:

این شعور انسانها نیست که هستی شان را تعیین میکند بلکه بر عکس، این هستی اجتماعیشان است که شعورشان را تعیین میکند.

در اینجا یک نکته اساسی را باید تذکر داد، و آن اینکه هرچند مفهوم این جمله ها از درک مادی تاریخ مارکس و انگلس برمیخیزد و بطور علمی و کاملاً قابل تجربه و تفحص است، اما باید این را نیز در نظر داشت که آنها این درک را اکثراً در مقابل درک ایدئالیستی از تاریخ قرار میدادند که آگاهی را موتور تاریخ میدانست و با هگل به نقطه اوج خود رسیده بود و خود مارکس و انگلس نیز از درون این جریان بیرون آمدند و رشد یافتند و لذا برای آنها علاوه بر جنبه های دیگر این قضیه، جنبه تسویه حساب با گذشته خودشان بعنوان هگلیهای جوان را نیز داشته است. در ایدئولوژی آلمانی آمده است:

این درک، پراتیک را از روی ایده توضیح نمیدهد بلکه شکلگیری ایده ها را از روی پراتیک مادی توضیح میدهد، و مطابق با آن باین نتیجه میرسد که نمیتوان همه اشکال و فرآورده های آگاهی را با انتقاد ذهنی، با تحلیل بردن در "خودآگاهی" یا تبدیل به "اشباح"، "ارواح"، "هوس ها" و نظایر آن، منحل نمود بلکه اینها تنها از راه واژگونی عملی مناسبات اجتماعی واقعی که به این فریب ایده آلیستی جان داده است، برطرف میشوند. (۱۲)

این نقل و قولهای بالا در مورد آگاهی و زندگی اجتماعی را طرفداران خود انگیختگی آگاهی طبقه کارگر برسر لوحه بسیاری از نوشته هایشان میآورند. با این دریافت که طبقه کارگر چون بشکل کارگر می زید بنابراین آگاهی او نیز از همین نحوه زیست او نشأت میگیرد. اما این برداشت چندین اشتباه بزرگ دارد. اولاً اینکه آگاهی بطور عام را با آگاهی طبقاتی مخلوط میکند. ثانیاً متوجه اختلاف اساسی بین طبقه ای در خود و طبقه ای برای خود نیست. ببینیم به چه نحو؟

طبقه کارگر متشکل از افرادی است که هر چه بیشتر و بیشتر از وسایل تولید خود کنده شده اند، بخصوص از زمان حکمروایی صنعت بزرگ، تا جایی که دیگر چیزی بجز نیروی کار خویش برای فروش نداشتند. سرمایه در این نیروی کار پتانسیل ارزش افزایی را یافت و آنرا هرچه بیشتر و بیشتر بیزر سيطرة خود در آورد، تا جایی که کارگر یا میبایست برای سرمایه کار کند یا از گرسنگی هلاک شود. کارگرانی که اینچنین رابطه ای با نیروهای تولیدی اجتماعی دارند، در نتیجه دارای موقعیت یکسان و از همینرو نیز دارای منافع یکسانی در مقابل طبقه سرمایه دار هستند، طبقه کارگر یا پرولتاریا را تشکیل میدهند. میگوییم در مقابل طبقه سرمایه دار، زیرا یک طبقه فقط در اینصورت بشکل طبقه ظهور میکند که در مقابل طبقه دیگری ایستاده باشد. اما تا بدینجا ما از طبقه ای صحبت کرده ایم که ذاتاً یعنی در بودن خود یا چنانچه بخواهید در هستی خود و همانطور که مجبور است زندگی کند، در تقابل با سرمایه داری و طبقه سرمایه دار قرار دارد. اما هنوز برای خودش یک طبقه نیست. تفاوت این دو وجه در این است که در وجه دوم طبقه کارگر متحد از منافع طبقاتی خود دفاع میکند. اینها را از زبان خود مارکس و انگلس بشنویم. در ایدئولوژی آلمانی آمده است:

افراد جدا از هم تنها تا آنجا یک طبقه را تشکیل میدهند که باید نبرد مشترکی را علیه یک طبقه دیگر از پیش ببرند. در سایر موارد مانند رقبا با یکدیگر در شرایط خصمانه ای بسر میبرند. از طرف دیگر طبقه بنویه خود موجودیت مستقلی در مقابل افراد بخود میگیرد، بنحویکه اینان شرایط زندگی خویش را تعیین شده و موقعیت خود در زندگی و لذا رشد شخصی خویش را از جانب طبقه شان مقرر شده می یابند، و به این ترتیب به سلک آن طبقه در میآیند. (۱۳)

و در فقر فلسفه مارکس میخوانیم:

مناسبات اقتصادی ابتدا توده مردم را مبدل به کارگر کرد. سلطه سرمایه موقعیت و منافع مشترکی را برای این توده بوجود آورد. باین ترتیب این توده فعلاً یک طبقه مخالف سرمایه است، ولی برای خودش هنوز یک طبقه نیست. این توده طی مبارزه ای که ما فقط به چندین مرحله آن اشاره کردیم متحد میشود و خود را بصورت یک طبقه انسجام میدهد و منافعی که او از آن دفاع میکند، منافع طبقاتی میشوند. البته مبارزه طبقه ای علیه طبقه دیگر یک مبارزه سیاسی است. (۱۴)

خواننده میتواند در مورد ذات و هستی، شی در خود و شی برای خود به مثال انگلس در مورد ماده رنگی آزارین در کتاب لودویک فونرباخس و به مثال ماهی و آب مارکس در ایدئولوژی آلمانی مراجعه کند. در هر شکل موضوع بر سر این است که ذات انسانی با هستی آنها (که در جوامع تا بحال موجود وارونه بوده است) از طریق عملی و بوسیله یک انقلاب هماهنگ شود. (رجوع کنید به مراجع بالا).

در جامعه امروزین تعارضات اساسی جنبه طبقاتی بخود میگیرند زیرا جامعه بوسیله رشد غول آسای نیروهای مولده و تقسیم کار اجتماعی به طبقاتی تقسیم شده که بطور مستقیم و بدون هیچ ابهامی در نقطه مقابل یکدیگر قرار گرفته اند و کشمکشهای این طبقات، پیشرفتهایشان و عقب نشینیهایشان در این مبارزه تعیین کننده مسیر حرکت جامعه است. این درست است که افراد تشکیل دهنده طبقاتند همانطور که طبقات مختلف تشکیل یک جامعه را میدهند. و باز هم این درست است که همین افراد و طبقات مختلف هدفهای گوناگونی را مد نظر خود دارند. ولی این افراد و طبقات تشکیل دهنده جامعه با هدفهای مد نظرشان دقیقاً مقید به شرایط و مناسبات معین تاریخی هستند که از اراده آنها خارج است. مارکس در خانواده مقدس میگوید:

پرولتاریا نمیتواند شرایط موجود زندگی خودش را نابود کند بدون اینکه تمام شرایط غیرانسانی جامعه کنونی را که در وضعیت خود او خلاصه شده است را نابود گرداند. بیهوده نیست که او به مدرسه تنها سخت بلکه فولادین کار میروند. موضوع بر سر این نیست که این یا آن پرولتر و یا حتی تمام پرولتاریا در حال حاضر چه چیز را بعنوان هدف خود مد نظر دارد بلکه موضوع بر سر این است که پرولتاریا چیست، و مطابق با این هستی، چه چیز را تاریخاً ملزوم به انجام دادن است. هم وضعیت زندگی و هم تمام سازمان اجتماعی بورژوازی امروز بطور مرنی و قطعی حاکی از هدف و عمل تاریخی اوست (۱۵)

همین بحث را در همین مفهوم میتوان از کتاب لودویک فونریخ انگلس انجایی که در مورد قوای انگیزنده اراده افراد که در وهله آخر در پشت انگیزه بحرکت درآمد آنهاست صحبت میکند اقتباس کرد که نتیجه گیری او اینچنین است:

ما ضمن تفحص پاسخ این سنوال باینجا میرسیم که در تاریخ معاصر عامل تعیین کننده اراده دولت من حیث المجموع، حوائج تغییر یابنده جامعه مدنی و فلان یا بهمان طبقه و سرانجام تکامل نیروهای مولده و مناسبات مبادله است. (۱۶)

این است آن هستی اجتماعی ای که تعیین کننده آگاهیست، و این است آن آگاهی از منافع طبقاتی که پرولتاریای کمونیست زمانیکه متحد میشود و منافع ای که او در این موقعیت از آن دفاع میکند منافع طبقاتی خودش میشود را کسب میکند. این بدین معناست که طبقه کارگر دارای هستی مشخصی است، که نشأت گرفته از نحوه پدید شدن او و شیوه زندگی کردن اوست چیزیکه به اراده او بستگی ندارد بلکه در تحقیق آخر، بسته به تکامل نیروهای مولده و مناسبات اجتماعیست. این شرایط متعین مادی-تاریخی وظیفه ای را به طبقه کارگر محول میکند، وظیفه ای که او تاریخاً ملزوم به انجامش است. اما برای اینکه بتواند چنین مهمی را انجام دهد باید به این وظیفه آشنا باشد یعنی به آن آگاه باشد. و فکر میکنم تا بحال دیگر برای تمام خوانندگان این مقاله محرز شده باشد که این آگاهی اصولاً بخودی خود در پرولتاریا پدید نمی آید. زیرا که اولاً در هر دوره ای از تاریخ، طبقه حاکم، یعنی طبقه ای که نیروهای مادی تولید را در اختیار دارد، طبعاً صاحب وسایل معنوی جامعه نیز میباشد و اصولاً افکار حاکم بر جامعه را نیز رقم میزند. ثانیاً امکان کنده شدن از این قاعده برای یک طبقه تحت سلطه طبقه حاکم فقط از طریق یک انقلاب اجتماعی مهیا میشود.

افکار طبقه حاکم در هر دوران افکار حاکم است یعنی طبقه ای که نیروی حاکمه مادی جامعه است در عین حال نیروی محرکه معنوی آن نیز هست. طبقه ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد در نتیجه وسایل ذهنی را نیز تحت کنترل خواهد داشت، بنحویکه افکار آنها که فاقد وسایل تولید ذهنی هستند در کل تابع آن است. (۱۷)

و همانجا آمده است:

هم بمنظور تولید آگاهی کمونیستی در یک مقیاس توده ای و هم برای پیروزی خود امر تغییر انسانها در یک مقیاس توده ای ضروری است، تغییری که تنها در یک جنبش عملی، یک انقلاب میتواند صورت گیرد. (۱۸)

پس آگاهی طبقاتی یا بهتر بگوییم آگاهی به منافع طبقاتی از منظر مارکسیستی به چه معناست؟ از آنچه که تا به اینجا توضیح داده شد برمیاید که کارگران بنابر موقعیت اجتماعی خود در مقابله ای مدام با سرمایه داران قرار دارند. این تقابل در برهه های مختلف زمانی و در مراحل عدیده تکامل سرمایه داری اشکال مختلفی به خود گرفته و میگیرد. همین کشمکش در زندگی واقعی بتدریج به این دو گروه اصلی تشکیل دهنده اجتماع یاد میدهد که در این موقعیتهای گوناگون چگونه عمل کنند. البته که طبقه حاکم، یعنی طبقه سرمایه داران، بدلیل داشتن امکانات بسیار، زودتر یاد میگیرد که در مواقع ضروری باید خود را در مقابل کارگران سازمان دهد، از امکانات وسیع سیاسی که در اختیار دارد بر علیه کارگران استفاده کند (مثلاً از دولت، از مجلس، از پلیس و ارتش و). این آگاهی طبقاتی را سرمایه داران در طول مبارزات خود بترتیب بر علیه فنودالها و اشراف در زمانی که به عنوان طبقه ای انقلابی عمل میکردند و متعاقباً بر علیه طبقه کارگر، هنگامیکه نقش تاریخی طبقه مرتجع را بازی میکنند، کسب کرده اند. کارگران که از طریق پروسه کار اجتماعی و خواه نا خواه در تقابل با طبقه سرمایه داران تشکیل یک طبقه را میدهند، در همین پروسه، با دخالت عناصری که به آگاهی کمونیستی مجهزند، باید یاد بگیرند که چگونه میتوانند به مؤثرترین نحو در موقعیتهای گوناگون به عنوان یک طبقه عمل کنند. چگونه باید خود را سازمان دهند، کدام تاکتیکها را در مقابل حملات سرمایه داران بکار ببندند، چگونه از ابزار سیاسی استفاده کنند و غیره. از منظر مارکسیسم، همین رسیدن طبقه کارگر به این درک که آنها در مقابل دیگر طبقات تشکیل طبقه ای را میدهند با منافع مشخص، این درک که آنها باید در مبارزاتشان متحد و همبسته عمل کنند، نه تنها در یک کارخانه یا در یک شهر، بلکه در سطح یک

کشور و در سطح بین المللی، و این درک که آنها همانند آنچه که بورژوازی کرد، باید از حربه های سیاسی در حد امکان استفاده کنند، چه در سطح محدودش برای بهبودی اوضاع بلافصلشان و چه با در دست گرفتن دولت برای نیل به آزادی کاملشان. این است معنی آگاهی طبقاتی پرولتاریا، این است مراحل مختلف کسب آگاهی طبقاتی برای پرولتاریا، طبقه ای که در مدرسه پروسه اجتماعی کار در طی مبارزه بیوقفه طبقاتی میآموزد که چگونه باید نقش تاریخی خود را ایفا نماید. درست در همین رابطه است که نقش حزب انقلابی به عنوان عنصری که روشنی را به درون اذهان این طبقه تاریخی انقلابی میتابد، مطرح میشود، که البته خود موضوع یک بحث وسیع و کامل است و جای آن در اینجا نیست و فقط برای تأکید بر رابطه تنگاتنگ این دو موضوع به آن اشاره شد.

آیا آگاهی به منافع طبقاتی برای پرولتاریا با دیگر طبقات تفاوت دارد؟

مسلماً که اینچنین است. بهمان میزانی که موقعیت طبقاتی پرولتاریا با دیگر طبقات متفاوت است بهمان میزان نیز آگاهی به منافع طبقاتی و موقعیت تاریخی از آنها متمایز است. مثلاً بورژوازی با نمایندگان علمی، ادیبان تا آنجایی که تفحص و ریشه یابی مسائل می پردازند که این علم و ادبیات به جنبه انقلابی خود نرسیده باشد. مثلاً علم اقتصاد را تا آنجا دنبال میکنند که به اثبات موقتی بودن سیطره بورژوازی نانجامد و یا به لزوم بر طرف کردن شیوه تولید سرمایه داری، که مدتهاست که بمثابه زنجیری بر پای رشد نیروهای تولیدی عمل میکند منتهی نشود. بقول مارکس بورژوازی و پرولتاریا از خود بیگانگی مشابهی را ارانه میدهند، اما طبقه اولی در این از خود بیگانگی احساس راحتی و قدرت میکند، چنانکه پرولتاریا بقدرتی خود را و زندگی غیر انسانی خود را میبیند (خانواده مقدس). اما پرولتاریا همانطور که در نقل و قول پانزده هم آمده بدلیل موقعیت اجتماعی خاصش، تا خود و تمام طبقات موجود را نابود نکند، نمیتواند خود را آزاد کند. از همین نظر هم آگاهی به منافع طبقاتی وی با محدودیتی که دیگر طبقات موجود در اجتماع از طریق شیوه زندگی مادیشان به آنها برخورد میکنند، روبرو نیست.

یکی از نتایج اجباری اعتقاد به خودانگیزگی آگاهی طبقاتی پرولتاریا این است که این طبقه دیگر احتیاجی به تنورسین و نماینده سیاسی نداشته باشد. البته این نکته تا حدودی از طرف بعضی از فراکسیونهای این طرز تفکر انکار میشود، ولی من فکر میکنم که این بیشتر ناشی از تزلزل در خود این مفهوم است. اجازه بدهید از اینجا شروع کنیم که آیا طبقه کارگر اصولاً احتیاجی به تنورسین یا روشنفکر طبقه دارد یا نه؟ و در صورت مثبت بودن جواب رابطه این روشنفکران با طبقه از چه قرار است؟

جای هیچگونه شکی نیست (لااقل در این جامعه بورژوایی امروزی) که یک تنوری پرداز در مورد علوم طبیعی، باید از حداقلی از تسلط بر علم زمان خود برخوردار باشد. اما همینکه به معرفت اجتماعی میرسیم، موضوع بغرنجی خاصی بخود میگیرد (یا بهتر بگوییم به آن تحمیل میشود). البته این نباید موجب این بدفهمی شود که فقط افراد با تحصیلات دانشگاهی میتوانند روشنفکر یا تنوری پرداز شوند، گو اینکه تاریخ نیز نشان داده است که انسانهایی بدون اینگونه تحصیلات هم به مدارج بالای روشنفکران انقلابی صعود کرده اند، اما این لااقل تابحال قانده نبوده است. برای رسیدن به مثلاً یک درک مادی از تاریخ و مسلح شدن به مارکسیسم، حداقلی از سطح مطالعه لازم است که این خود مستلزم داشتن وقت آزاد برای این مطالعات نیز میباشد. اما خود همین روشنفکر انقلابی بودن یا تنورسین بودن خود بسته به یکسری ملزومات مادی است. این ملزومات مادی در واقع تعیین کننده سطح ارتقاء تنوری میباشد. مثلاً سوسیالیستهای اوتوپيست را در نظر بیاورید تا جاییکه نیروهای مولده اجتماعی به آنها اجازه میداد میتوانند به مسائل زمان خود بپردازند و محدودیت گسترش همین نیروهای مادی و ادارشان میکرد که در جایی که عینیت اجتماعی دیگر روی خود را بدانان نشان نمیداد به خیالبافی دست بزنند.

اما از کجا میتوان فهمید که یک تنورسین، مفهوم پرداز چه طبقه ایست؟ زیرا همانطور که در بالا نیز یاد شد، تمام قضایای اجتماعی در این دوران جنبه طبقاتی بخود گرفته اند. مسلماً یک تنوری پرداز را فقط از روی بیان او میتوان محک زد، و نه از روی قیافه، لباس و سرو وضع او، آنطوری که در سالهای بعد از قیام بهمن ماه مرسوم شده بود! اما افکار این روشنفکر مورد بحث ما دارای چگونه خواصی باید باشد تا مثلاً نماینده بورژوازی محسوب شود؟ و یا به دیگر سخن رابطه روشنفکر با طبقه چگونه است؟ جواب این سوال بسادگی این است که تنوریهای این مفهوم پرداز ما تا آنجایی قد میدهند و یا محدود به همان مرزهایی میشوند، که طبقه مطلوبه او در زندگی واقعی به آنها برمیخورد و بنا بر همین زندگی اجتماعی نمیتواند از آنها فراتر رود. حال این مطالب را از زبان خود بانیان سوسیالیسم علمی بشنویم. در فکر فلسفه آمده است:

همانطور که اقتصاددانان علمی طبقه بورژوا هستند، سوسیالیستها و کمونیستها هم تنورسینهای طبقه پرولتاریا هستند. تا زمانی که پرولتاریا هنوز باندازه کافی تکامل نیافته باشد که خود را بعنوان طبقه سازمان دهد و مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی هنوز خصلت سیاسی نداشته باشد، تا زمانی که نیروهای مولده هنوز در دامان خود بورژوازی بان اندازه تکامل نیافته باشند که شرایط مادی را که برای رهایی پرولتاریا و تشکیل جامعه نوین ضروری میباشد عرضه نمایند، این

تنورسینها فقط خیالبافانی میباشند که بخاطر رفع نیازهای طبقات تحت ستم سیستمهایی میسازند و بدنبال یک علم نوسازنده میگردند. (۱۹)

بنابراین پرولتاریا نیز مانند دیگر طبقات دارای نمایندگان علمی خود، یعنی نظریه پردازان خود است. سطح آگاهی همین نمایندگان خود زیرمجموعه ای از اوضاع اقتصادی و رشد پرولتاریاست. این در مورد بورژوازی و روشنفکرانش نیز صادق است.

تقسیم کار خود را در طبقه حاکم نیز بصورت تقسیم کار بدنی و فکری نشان میدهد. بنحویکه در درون این طبقه بخشی همچون متفکران طبقه نمودار میشوند (ایدئولوژیستهای فعال مفهوم پرداز که شکل دادن به توهامات طبقه درباره خویش را به منبع عمده معاش خود تبدیل میکنند) در حالیکه برخورد سایرین به این افکار و توهامات بیشتر انفعالی و پذیرنده است. بخاطر اینکه در واقعیت آنها اعضای فعال این طبقه هستند و کمتر برای ساختن افکار و توهامات درباره خودشان وقت دارند. (۲۰)

در مورد رابطه این نمایندگان و تنورسینها با طبقه در هجدهم برومر لونی بناپارت میخوانیم: از این تصور هم که گویا تمامی نمایندگان دموکراتیک از دکانداران یا شیفته دکاندارانند باید بر حذر بود. چون ممکن است فرهنگ و موقعیت شخصی آنان فرسنگها با این گروه فاصله داشته باشد. خصوصیت خرده بورژوازی این نمایندگان از اینجاست که ذهنیت آنان نیز محدود به همان حدودی است که خرده بورژوازی در زندگی واقعی بدانها برمیخورد و قادر به به فرارفتن از آنها نیست در نتیجه آنها نظراً به همان نوع مسائلی و راه حلهایی میرسند که منفعت مادی و موقعیت اجتماعی خرده بورژوازی در عمل متوجه شان است. این است خطوط کلی رابطه میان نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه و خود آن طبقه. (۲۱)

ما در قسمت بالا در مورد رابطه آگاهی و واقعیت گفتیم که تمام حقیقت در موضوعات، پدیده ها و کلاً آنچه عینه خوانده میشود وجود دارد و این میزان کسب آگاهی انسانی است که محدود به شرایط مادی حاضر است. این نکته در مورد آگاهی طبقاتی نیز صادق است. زیرا مارکسیسم جنبش کمونیستی طبقه کارگر را جنبشی واقعی میداند که باید وضعیت اجتماعی کنونی را ملغا کند. جنبشی که مواد لازمه آن زانیده همین دوران کنونیست و فی الواقع در دسترس است. پس چون این جنبش پدیده ای واقعیت، بنابراین تمام حقیقت را در حرکت خود نهفته دارد. از اینرو جنبش طبقه کارگر منشأ آگاهی طبقاتی خوانده میشود. زیرا آن کسی که میخواهد به این خودآگاهی برسد، دیگر احتیاجی به این ندارد که در ذهن خود بدنبال آن بگردد و ذهناً سیستم سازی کند، بلکه کافی است که به همان چیزی که در جلوی چشمش جریان دارد عمیق شود و مبلغ و سخنگوی آن گردد. در دنباله نقل و قول ۱۵ آمده است:

اما با این شتاب که تاریخ پیش میرود و توأم با آن مبارزه پرولتاریا آشکارتر میگردد، آنها دیگر احتیاج به آن ندارند که علم را در مغزهای خود جستجو کنند و فقط باید بانچه در مقابل چشمشان میگذرد توجه میدول دارند و سخنگوی آن باشند. (۲۲)

ولی جمله ای در ایدئولوژی آلمانی سالهاست که توسط طرفداران خود انگیختگی طبقه کارگر مورد سوء تعبیر قرار گرفته است بدین شرح که:

طبقه ای که اکثر اعضای جامعه را تشکیل میدهد و منشأ آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیادی، آگاهی کمونیستی است، آگاهی که طبعاً میتواند در میان سایر طبقات نیز با تعمق در وضعیت این طبقه پدید آید. (۲۳)

این برداشت غلط از آنجا ناشی میشود که آنها رابطه آگاهی با عینیت را نادیده میگیرند. این درست است که سوسیالیسم علمی، مارکسیسم، آگاهی کمونیستی و یا هر اسم دیگری که روی آن بگذارید، جز انعکاس فکری تضادهای اساسی در جامعه سرمایه داری، چه بین نیروهای مولده و شیوه تولید سرمایه داری و چه بشکل تعارضات طبقاتی، چیز دیگری نیست. و طبعاً وجود افکار انقلابی در یک دوره تاریخی مستلزم وجود طبقه ای انقلابی است. اما همین انعکاس فکری باید بدو اذهان طبقه کارگر بعنوان طبقه ای که مستقیماً از این واقعیات در رنج است بازتابانده شود. این خودآگاهی از هیچ طریقی بجز تعمق در وضعیت طبقه پرولتاریا بعنوان مادیت و منشأ این آگاهی نمی تواند کسب شود. کاری که خود بنیانگذاران سوسیالیسم علمی کردند.

اما این آگاهی کمونیستی، این انعکاس فکری تضادهای موجود در جامعه تحت سلطه سرمایه از طریق چه کسی باید به اذهان طبقه کارگر راه یابند، و یا آیا این طبقه خود مسلح به این آگاهی است و احتیاجی به شخص ثالثی ندارد؟

همانطور که قبلاً هم اشاره شد، نظرات حاکم در اردوگاه سوسیالیستی به دو بخش اساسی در این مورد تقسیم میشدند. یکی طرفداران بحث خودانگیختگی، و دیگری کسانی که معتقد بودند که آگاهی طبقاتی از خارج باید وارد طبقه کارگر شود و این طبقه به خودی خود فقط قادر به دریافت آگاهی تردیونونی است به سرمداری نئین. ما دوباره به سراغ مارکس و انگلس میرویم. در مانیفست آمده است:

ولی حزب کمونیست حتی لحظه ای هم از این غافل نیست که حتی المقدور، در مورد تضاد خصمانه بین بورژوازی و پرولتاریا، شعور و آگاهی روشنتری در کارگران ایجاد کند تا کارگران آلمانی بتوانند بلافاصله از آن شرایط اجتماعی و سیاسی که سیادت بورژوازی بایستی بیارود مانند حربه ای بر ضد خود او استفاده کنند. (۲۴)

و یا انگلس در آنتی دیورینگ آورده است:

اجرای عمل آزاد کردن جهان، رسالت تاریخی پرولتاریای مدرن است. پی بردن به شرایط تاریخی و بدین ترتیب شناخت ماهیت عمل مزبور و آگاه کردن طبقه ای که امروز تحت ستم بوده و رسالت این عمل را دارد، نسبت به شرائط و طبیعت عملش وظیفه بیان تنوریک جنبش پرولتری یعنی وظیفه سوسیالیسم علمی است. (۲۵)

همانطور که این نقل و قولها جای هیچ شبهه ای را باقی نمیگذارند، مارکس و انگلس معتقد بوده اند که آگاهی کمونیستی از طریق کمونیستها، یعنی کسانی که با تعمق در شرایط زندگی خود این طبقه به این آگاهی دست یافته اند، باید به درون پرولتاریا برده شود. اینان نظریه پردازان طبقه اند (رجوع کنید به نقل و قول بیستم).

البته این بدین معنا نیست که مبارزات روزمره کارگران برای اضافه دستمزد و غیره بی اثر هستند و یا اینکه این مقاله به این بدفهمی کشانده شود که کمونیستها به ضرورت این مبارزات واقف نیستند. همانطور که مارکس در کتاب دستمزد، قیمت و سود خود آورده است که اگر کارگران در مبارزه روزانه خود با سرمایه جا بزنند نخواهند توانست دست به مبارزات بزرگتر بزنند. ولی همانجا (در تأکید بحث ما) در ادامه گفته است، که کارگران نباید اثرات این مبارزات روزمره را زیاده قلمداد کنند. و نباید از یاد ببرند که در این مبارزات بر علیه معلولها میجنگند و نه علیه علتها. و به آنها پیشنهاد میدهد که تنها بدنبال این جنگهای چریکی، که بطور دائم در اثر تجاوز سرمایه بروز میکنند، نروند، چون این سیستم علاوه بر فلاتکتی که برای آنها بیار میآورد، وسایل مادی لازم برای تغییر اقتصادی جامعه را نیز برای آنها فراهم میکند، از اینرو کارگران بجای شعارهای محافظه کارانه باید لغو سیستم کارمزدی را شعار خود قرار دهند. (اینجا نقل بمعنی از کتاب یاد شده میباشد، رجوع کنید به دو صفحه آخر کتاب).

نکته دیگری را که در پایان مایلم تذکر دهم این است که جمله معروفی از لنین در مورد همین بحث مورد نظر ما در اثرش، چه باید کرد، آمده است. با این مضمون که این آگاهی کمونیستی که باید از بیرون به درون پرولتاریا برده شود، تا آن موقع توسط کسانی که پایه اجتماعیشان بورژوایی بوده انجام گرفته:

ما گفتیم که آگاهی سوسیال دموکراتیک در کارگران اصولاً نمی توانست وجود داشته باشد. این آگاهی را فقط از خارج ممکن بود وارد کرد. تاریخ تمام کشورها گواهی میدهد که طبقه کارگر با قوای خود منحصرأ میتواند آگاهی تردیونیونیستی حاصل نماید، یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، بر ضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی نماید که برای کارگران لازم است و غیره. ولی آموزش سوسیالیسم از آن تنوریهای فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشو و نما یافته است که نمایندگان دانشور طبقات دارا و روشنفکران تتبع نموده اند. خود مارکس و انگلس موجدین سوسیالیسم علمی معاصر نیز از لحاظ موقعیت اجتماعی خود در زمره روشنفکران بورژوازی بودند. (۲۶)

همانطور که مشاهده میکنید ما نیز پس از تفحص در آثار بنیانگذاران مارکسیسم به همان نتیجه ای رسیدیم که لنین توضیح داده بود. اما در مورد اینکه آگاهی کمونیستی تا آنموقع توسط نمایندگان دانشور طبقات دارا به درون کارگران میرفت باید گفت که این مسئله در آن شرایط صحیح بود ولی امروزه لزوماً بدینگونه نیست. زیرا که تقسیم اجتماعی کار ننتها طبقه بورژوازی بلکه کار طبقه کارگر را بشدت به انواع کار فکری و بدی تقسیم نموده است. در نتیجه این تقسیم گروههایی از درون خود طبقه کارگر نیز امکان این را یافته اند که به کار تنوریک بپردازند. از این نظر در این مورد باید گفت که در شرایط امروزین هر گروهی توانایی آنرا دارد که به این درک مادی طبقاتی، به این آگاهی کمونیستی با تفحص در شرایط زندگی پرولتاریا دست یابد. تنها نکته ای که نباید فراموش شود این است که آگاهی کمونیستی نه بشکل خودانگیخته از درون روابط کارگر و کارفرما یعنی از تخصصات طبقاتی امروزین، بلکه با تعمق و تفحص در این روابط و آن هم برای تبدیل این دانش به دانشی انقلابی و یراتیک استخراج میشود.

فرخی

دوم اکتبر ۲۰۰۵

توضیحات

۱_ آنتی دیورینگ صفحه ۶: بنابراین بین ما این تفاهم وجود داشت که توضیحات من نباید بدون اطلاع مارکس انجام گیرد. من تمام دستنویس را قبل از چاپ بای او خواندم و فصل دهم بخش راجع به اقتصاد، از تاریخ انتقادی توسط مارکس نوشته شد.

- ۲- لودویک فونرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ، صفحه ۵: قبل از ارسال این سطور به مطبعه دستنویس کهنه سالهای ۱۸۴۵-۱۸۴۶ را یافته و بار دیگر مطالعه کردم.
- ۳- ایدنولوژی آلمانی ، صفحه ۳۳
- ۴- همانجا صفحه ۱۹
- ۵- همانجا صفحه ۳۳
- ۶- همانجا صفحه ۳۴
- ۷- همانجا صفحه ۳۲
- ۸- لودویک فونرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، صفحه ۵۸
- ۹- ایدنولوژی آلمانی، صفحه ۱۹
- ۱۰- همانجا ، صفحه ۲۰
- ۱۱- همانجا ، صفحه ۲۰
- ۱۲- همانجا صفحه ۵۰
- ۱۳- همانجا ، صفحه ۹۰
- ۱۴- فقر فلسفه ، صفحه ۱۸۱
- ۱۵- خانواده مقدس متن انگلیسی، بخش چهارم ، صفحه ۱۶
- ۱۶- لودویک فونرباخ...، صفحه ۷۱
- ۱۷- ایدنولوژی آلمانی، صفحه ۶۰
- ۱۸- همانجا ، صفحه ۴۸
- ۱۹- فقر فلسفه ، صفحه ۱۴۶
- ۲۰- ایدنولوژی آلمانی، صفحه ۶۱
- ۲۱- هجدهم برومر لونی بناپارت، صفحه ۶۱-۶۲
- ۲۲- خانواده مقدس متن انگلیسی، بخش چهارم صفحه ۱۶
- ۲۳- ایدنولوژی آلمانی، صفحه ۴۷-۴۸
- ۲۴- ماتیفست کمونیست، صفحه ۴۹
- ۲۵- آنتی دیورینگ، صفحه ۲۱
- ۲۶- چه باید کرد، آثار منتخب یک جلدی، صفحه ۸۴

